

علی بن یقطين وزير هارون است، شخص دوم مملکت است، ولی شیعه است، اما در حال استتار، و خدمت می کند به هدفهای موسی بن جعفر ولی ظاهرش با هارون است. دو سه بار هم گزارشهایی دادند، ولی موسی بن جعفر با آن روشن بینی های خاص امامت زودتر درک کرد و دستورهایی به او داد که وی اجرا کرد و مصون ماند. در میان افرادی که در دستگاه هارون بودند، اشخاصی بودند که آنچنان مجذوب و شیفته امام بودند که حد نداشت ولی هیچگاه جرات نمی کردند با امام تماس بگیرند.

یکی از ایرانیهایی که شیعه و اهل اهواز بوده است می گوید که من مشمول مالیاتهای خیلی سنگین شدم که برای من نوشته بودند و اگر می خواستم این مالیاتهایی را که اینها برای من ساخته بودند بپردازم از زندگی ساقط می شدم. اتفاقاً والی اهواز معزول شد و والی دیگری آمد و من هم خیلی نگران که اگر او بر طبق آن دفاتر مالیاتی از من مالیات مطالبه کند، از زندگی سقوط می کنم. ولی بعضی دوستان به من گفتند: این باطنا شیعه است، تو هم که شیعه هستی. اما من جرات نکردم بروم نزد او و بگویم من شیعه هستم، چون باور نکردم. گفتم بهتر این است که بروم مدینه نزد خود موسی بن جعفر (آن وقت هنوز آقا در زندان نبودند) اگر خود ایشان تصدیق کردند او شیعه است از ایشان توصیه ای بگیرم. رفتم خدمت امام. امام نامه ای نوشت که سه چهار جمله بیشتر نبود، سه چهار جمله آمرانه، اما از نوع آمرانه هایی که امامی به تابع خود می نویسد، راجع به اینکه «قضاء حاجت مؤمن و رفع گرفتاری از مؤمن در نزد خدا چنین است والسلام»). نامه را با خودم مخفیانه آوردم اهواز فهمیدم که این نامه را باید خیلی محرمانه به او بدهم. یک شب رفتم در خانه اش، دربان آمد، گفتم به او بگو که شخصی از طرف موسی بن جعفر آمده است و نامه ای برای تو دارد. دیدم خودش آمد و سلام و علیک کرد و گفت: چه می گوید؟ گفتم من از طرف امام موسی بن جعفر آمده ام و نامه ای دارم. نامه را از من گرفت، شناخت، نامه را بوسید، بعد صورت مرا بوسید، چشمهای مرا بوسید، مرا فوراً برد در منزل، مثل یک بچه در جلوی من نشست، گفت تو خدمت

امام بودی؟! گفتم: بلی. تو با همین چشمهای جمال امام را زیارت کردی؟! گفتم بله. گرفتاریت چیست؟ گفتم یک چنین مالیات سنگینی برای من بسته‌اند که اگر بپردازم از زندگی ساقط می‌شوم. دستور داد همان شبانه‌دفاتر را آوردند و اصلاح کردند، و چون آقا نوشته بود «هرکس که یک مؤمنی را مسرور کند، چنین و چنان» گفت اجازه می‌دهید من خدمت دیگری هم به شما بکنم؟ گفتم بله. گفت من می‌خواهم هر چه دارائی دارم، امشب با تو نصف کنم، آنچه پول نقد دارم با تو نصف می‌کنم، آنچه هم که جنس قیمت می‌کنم، نصفش را از من بپذیر. گفت باین وضع آمدم بیرون و بعد در یک سفری وقتی رفتم جریان را به امام عرض کردم، امام تبسمی کرد و خوشحال شد. هارون از چه می‌ترسید؟ از جاذبه حقیقت می‌ترسید «کونو ادعاه للناس بغير السنتکم»^(۵) تبلیغ که همه‌اش زبان نیست، تبلیغ زبان اثرش بسیار کم است، تبلیغ، تبلیغ عمل است. آنکسی که باموسی بن جعفر یا با آباء کرامش و یا با اولاد طاهرینش روبرو می‌شد و مدتی با آنها بود، اصلاً حقیقت را در وجود آنها می‌دید، و می‌دید که واقعاً خدا را می‌شناسند، و اقلاً از خدای ترسند، واقعاً عاشق خدا هستند، و واقعاً هر چه که می‌کنند برای خدا و حقیقت است.

دو سنت معمول میان ائمه علیهم السلام

شما دو سنت را در میان همه ائمه می‌بینید که به طور وضوح و روشن هویدا است. یکی عبادت و خوف از خدا و خدا باوری است. یک خدا باوری عجیب در وجود اینها هست، از خوف خدا می‌گیرند و می‌لرزند، گویی خدا را می‌بینند، قیامت را می‌بینند، بهشت را می‌بینند، جهنم را می‌بینند. درباره موسی بن جعفر می‌خوانیم: «حلیف السجده الطویله و الدموع الغزیره»^(۶) یعنی هم قسم سجده‌های طولانی و اشکهای جوشان. تا یک درون منقلب آتشین نباشد که انسان نمی‌گرید.

سنت دومی که در تمام اولاد علی علیه السلام (از ائمه معصومین) دیده می‌شود همدردی و همدلی با ضعفا، محرومان، بیچارگان افتادگان است. اصلاً «انسان» برای اینها یک ارزش دیگری دارد. امام حسن را می‌بینیم، امام حسین را می‌بینیم، زین العابدین، امام باقر، امام صادق، امام کاظم و ائمه بعد از آنها، در تاریخ هر کدام از اینها که

مطالعہ می کنیم، می بینیم اصلاً رسیدگی به احوال ضعفا و فقراء، برنامه اینهاست، آن هم (به این صورت که) شخصا رسیدگی کنند نه فقط دستور بدهند، یعنی نایب نپذیرند و آن را به دیگری موکول نکنند بدیهی است که مردم اینها را می دیدند.

نقشه دستگاه هارون

در مدتی که حضرت در زندان بودند دستگاه هارون نقشه ای کشید برای اینکه بلکه از حیثیت امام بکاهد. یک کنیز جوان بسیار زیبایی ماء مور شد که به اصطلاح خدمتکار امام در زندان باشد بدیهی است که در زندان، کسی باید غذا ببرد، غذا بیاورد، اگر زندانی حاجتی داشته باشد از او بخواهد. یک کنیز جوان بسیار زیبا را ماء مور این کار کردند، گفتند: بالاخره هر چه باشد یک مرد است، مدت ها هم در زندان بوده، ممکن است نگاهی به او بکند، یا لااقل بشود متهمش کرد، یک افراد ولگویی بگویند: «مگر می شود؟! اتاق خلوت، یک مرد با یک زن جوان!» یکوقت خبردار شدند که اصلاً در این کنیز انقلاب پیدا شده، یعنی او هم آمده سجاده ای (انداخته و مشغول عبادت شده است)^(۷) دیدند این کنیز هم شده نفر دوم امام. خبر دادند به هارون که اوضاع جور دیگری است. کنیز را آوردند، دیدند اصلاً منقلب است، حالش حال دیگری است، به آسمان نگاه می کند، به زمین نگاه می کند. گفتند قضیه چیست؟ گفت: این مرد را که من دیدم، دیگر نفهمیدم که من چی هستم، و فهمیدم که در عمرم خیلی گناه کرده ام، خیلی تقصیر کرده ام، حالا فکر می کنم که فقط باید در حال توبه بسر ببرم، و از این حال منصرف نشد تا مرد.

بشر حافی و امام کاظم (ع)

داستان بشر حافی را شنیده اید^(۸). روزی امام از کوچه های بغداد می گذشت. از یک خانه ای صدای عربده و تار و تنبور بلند بود، می زدند و می رقصیدند و صدای پایکوبی می آمد. اتفاقاً یک خادمه از منزل بیرون آمد در حالی که آشغالهایی همراهش بود و گویا می خواست بیرون بریزد تا ماء مورین شهرداری ببرند. امام به او فرمود صاحب این خانه آزاد است یا بنده؟ سؤال عجیبی بود. گفت: از خانه به این مجللی این را نمی فهمی؟ این خانه «بشر» است، یکی از رجال، یکی از اشراف، یکی از اعیان، معلوم است که آزاد است. فرمود: بله، آزاد

است، اگر بنده می‌بود^(۹) که این سر و صداها از خانه‌اش بلند نبود. حال، چه جمله‌های دیگری رد و بدل شده است دیگر ننوشته‌اند، همین قدر ننوشته‌اند که اندکی طول کشید و مکشی شد. آقا رفتند. بشر متوجه شد که این کلفت که رفته بیرون آشغالها را بریزد و برگردد که مثلاً یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، چند دقیقه‌ای طول کشید. آمد نزد او و گفت: چرا معطل کردی؟ گفت: یک مردی مرا به حرف گرفت. گفت: چه گفت؟ گفت: یک سؤال عجیبی از من کرد. چه سؤال کرد؟ از من پرسید که صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ گفتم البته که آزاد است. بعد هم گفت: بله، آزاد است، اگر بنده می‌بود که این سر و صداها بیرون نمی‌آمد. گفت: آن مرد چه نشانه‌هایی داشت؟ علائم و نشانه‌ها را که گفت، فهمید که موسی جعفر است. گفت: کجا رفت؟ از این طرف پایش لخت بود، به خود فرصت نداد که برود کفشهایش را بپوشد، برای اینکه ممکن است آقا را پیدا نکند. پای برهنه بیرون دوید. (همین حمله در او انقلاب ایجاد کرد) دوید، خودش را انداخت به دامن امام و عرض کرد: شما چه گفتید؟ امام فرمود: من این را گفتم. فهمید که مقصود چیست. گفت: آقا! من از همین ساعت می‌خواهم بنده خدا باشم، و واقعا هم راست گفت. از آن ساعت دیگر بنده خدا شد.

این خبرها را به هارون می‌دادند. این بود که احساس خطر می‌کرد، می‌گفت: اینها فقط باید نباشند «وجودک ذنب» اصلاً بودن تو از نظر من گناه است. امام می‌فرمود: من چکار کرده‌ام؟ کدام قیام را بپاکردم؟ کدام اقدام را کردم؟ جوابی نداشتند، ولی به زبان بی‌زبانی می‌گفتند: «وجودک ذنب» اصلاً بودن گناه است. آنها هم در عین حال از روشن کردن شیعیانشان و محارم و افراد دیگر هیچگاه کوتاهی نمی‌کردند، قضیه را به آنها می‌گفتند و می‌فهماندند، و آنها می‌فهمیدند که قضیه از چه قرار است.

صفوان جمال و هارون

داستان صفوان جمال را شنیده‌اید. صفوان مردی بود که با اصطلاح امروز یک بنگاه کرایه و سائل حمل و نقل داشت که آن زمان بیشتر شتر بود، و به قدری متشخص و وسائش زیاد بود که گاهی دستگاه خلافت، او را برای حمل و نقل بارها می‌خواست. روزی هارون

برای یک سفری که می‌خواست به مکه برود، لوازم حمل و نقل او را خواست. قراردادی با او بست برای کرایه لوازم. ولی صفوان، شیعه و از اصحاب امام کاظم است. روزی آمد خدمت امام و اظهار کرد یا قبلاً به امام عرض کرده بودند که من چنین کاری کرده‌ام. حضرت فرمود: چرا شترهایت را به این مرد ظالم ستمگر کرایه دادی؟ گفت: من که به او کرایه دادم، برای سفر معصیت نبود. چون سفر، سفر حج و سفر طاعت بود کرایه دادم والا کرایه نمی‌دادم. فرمود: پولهایت را گرفته‌ای یا نه؟ یا لا اقل پس کرایه‌هایت مانده یا نه؟ بله، مانده. فرمود: به دل خودت یک مراجعه‌ای بکن، الان که شترهایت را به او کرایه داده‌ای، آیا ته دلت علاقمند است که لا اقل هارون اینقدر در دنیا زنده بماند که برگردد و پس کرایه تو را بدهد؟ گفت: بله فرمود: تو همین مقدار راضی به بقاء ظالم هستی و همین، گناه است. صفوان بیرون آمد. او سوابق زیادی با هارون داشت. یک وقت خبردار شدند که صفوان تمام این کاروان را یکجا فروخته است. اصلاً دست از این کارش برداشت. بعد که فروخت رفت (نزد طرف قرارداد) و گفت: ما این قرارداد را فسخ می‌کنیم چون من دیگر بعد از این نمی‌خواهم این کار را بکنم، و خواست یک عذرهایی بیاورد. خبر به هارون دادند، گفت: حاضرش کنید. او را حاضر کردند. گفت: قضیه از چه قرار است؟ گفت من پیر شده‌ام، دیگر این کار از من ساخته نیست، فکر کردم اگر کار هم می‌خواهم بکنم کار دیگری باشد. هارون خبردار شد. گفت: راستش را بگو، چرا فروختی؟ گفت: راستش همین است. گفت: نه، من می‌دانم قضیه چیست. موسی بن جعفر خبردار شده که تو شترها را به من کرایه داده‌ای، و به تو گفته این کار، خلاف شرع است. انکار هم نکن، به خدا قسم اگر نبود آن سوابق زیادی که ما از سالیان دراز با خاندان تو داریم دستور می‌دادم همین جا اعدامت کنند.

پس اینهاست موجبات شهادت امام موسی بن جعفر علیه السلام. اولاً: وجود اینها، شخصیت اینها به گونه‌ای بود که خلفا از طرف اینها احساس خطر می‌کردند. دوم: تبلیغ می‌کردند و قضایا را می‌گفتند، منتها تقیه می‌کردند، یعنی طوری عمل می‌کردند که تا حد امکان، مدرک به دست طرف نیفتد. ما خیال می‌کنیم تقیه کردن، یعنی رفتن و خوابیدن، اوضاع زمانشان ایجاب می‌کرد که کارشان را انجام

دهند، و کوشش کنند مدرک هم دست طرف ندهند، وسیله و بهانه هم دست طرف ندهند یا لااقل کمتر بدهند. سوم: این روح مقاوم عجیبی که داشتند. عرض کردم که می‌گویند: آقا! تو فقط یک عذر خواهی کوچک زبانی در حضور یحیی بکن، می‌گویند: دیگر عمر ما گذشته است.

یک وقت دیگری هارون کسی را فرستاد در زندان و خواست از این راه (از امام اعتراف بگیرد)، باز از همین حرفها که ما به شما علاقمندیم، مابه شما ارادت داریم، مصالح ایجاب می‌کند که شما اینجا باشید و به مدینه نروید والا ما هم قصدمان این نیست که شما زندانی باشید، مادستور دادیم که شما را در یک محل امنی در نزدیک خودم نگهداری کنند، و من آشپز مخصوص فرستادم چون ممکن است که شما به غذاهای ما عادت نداشته باشید، هر غذایی که مایلید، دستور بدهید برایتان تهیه کنند. ماءمورش کیست؟ همین فضل بن ربیع که زمانی امام در زندانش بوده و از افسران عالیرتبه هارون است. فضل در حالی که لباس رسمی پوشیده و مسلح بود و شمشیرش را حمایل کرده بود رفت زندان خدمت امام. امام نماز می‌خواند. متوجه شد که فضل بن ربیع آمده. (حال ببینید قدرت روحی چیست) فضل ایستاده و منتظر است که امام نماز را سلام بدهد و پیغام خلیفه را ابلاغ کند. امام تا نماز را سلام داد و گفت: السلام علیکم و رحمه الله و برکاته، مهلت نداد، گفت: الله اکبر و ایستاد به نماز. باز فضل ایستاد. بار دیگر نماز امام تمام شد. باز تا گفت: السلام علیکم، مهلت نداد و گفت: الله اکبر. چند بار این عمل تکرار شد. فضل دید نه، تعمد است. اول خیال می‌کرد که لابد امام یک نمازهایی دارد که باید چهار رکعت یا شش رکعت و یا هشت رکعت پشت سر هم باشد، بعد فهمید نه، حساب این نیست که نمازها باید پشت سر هم باشد، حساب این است که امام نمی‌خواهد به او اعتنا کند، نمی‌خواهد او را بپذیرد، به این شکل می‌خواهد نپذیرد. دید بالاخره ماءموریتش را باید انجام بدهد، اگر خیلی هم بماند، هارون سوءظن پیدامی‌کند که نکند رفته در زندان یک قول و قراری با موسی بن جعفر بگذارد. این دفعه آقا هنوز السلام علیکم را تمام نکرده بود، شروع کرد به حرف زدن. آقا هنوز می‌خواست بگوید السلام علیکم، او حرفش را شروع کرد. شاید اول هم سلام کرد. هر چه هارون گفته

بود گفت. هارون به او گفته بود مبادا آنجا که روی، بگویی امیرالمؤمنین چنین گفته است، بعنوان امیرالمؤمنین نگو، بگو پسر عمویت هارون اینجور گفت. او هم با کمال تواضع و ادب گفت: هارون پسر عموی شما سلام رسانده و گفته است که بر ما ثابت است که شما تقصیری و گناهی ندارید، ولی مصالح ایجاب می کند که شما در همین جا باشید و فعلا به مدینه برنگردید تا موقعش برسد، و من مخصوصا دستور دادم که آشپز مخصوص بیاید، هر غذائی که شما می خواهید و دستور می دهید، همان را برایتان تهیه کند. نوشته اند امام در پاسخ این جمله را فرمود: «لا حاضر لی مال فینفعنی و ما خلقت سوؤلا، الله اکبر»^(۱۰) مال خودم اینجا نیست که اگر بخواهم خرج کنم از مال حلال خودم خرج کنم، آشپز بیاید و به او دستور بدهم، من هم آدمی نیستم که بگویم: جیره بنده چقدر است، جیره این ماه مرا بدهید، من هم مرد سؤال نیستم. این «ما خلقت سوؤلا» همان و «الله اکبر» همان.

این بود که خلفا می دیدند اینها را از هیچ راهی و به هیچ و جهی نمی توانند (وادار به) تمکین بکنند، تابع و تسلیم بکنند، والا خود خلفای فہمیدند که شهید کردن ائمه چقدر بر ایشان گران تمام می شود، ولی از نظر آن سیاست جابرانه خودشان که از آن دیگر دست بر نمی داشتند، باز آسانترین راه را همین راه می دیدند.

چگونگی شهادت امام

عرض کردم آخرین زندان، زندان سندی بن شاهک بود. یک وقت خواندم که او اساسا مسلمان نبوده و یک مرد غیر مسلمان بوده است. از آن کسانی بود که هر چه به او دستور می دادند، دستور را به شدت اجرامی کرد. امام را در یک سیاهچال قرار دادند. بعد هم کوششها کردند برای اینکه تبلیغ بکنند که امام به اجل خود از دنیا رفته. نوشته اند که همین یحیی برمکی برای اینکه پسرش فضل را تبرئه کرده باشد، به هارون قول داد که آن وظیفه ای را که دیگران انجام نداده اند، من خودم انجام می دهم. سندی را دید و گفت این کار (به شهادت رساندن امام) را توانجام بده، و او هم قبول کرد، یحیی زهر خطرناکی را فراهم کرد و در اختیار سندی گذاشت. آن را به یک شکل خاصی در خرمایی تعبیه کردند و خرما را به امام خوراندند و بعد هم فورا شهود حاضر

کردند، علمای شهر و قضات را دعوت کردند (نوشته‌اند عدول المؤمنین را دعوت کردند، یعنی مردمان موجه، مقدس، آنها که مورد اعتماد مردم هستند) حضرت را هم در جلسه حاضر کردند و هارون گفت: ایها الناس به بینید این شیعه‌ها چه شایعاتی در اطراف موسی بن جعفر رواج می‌دهند، می‌گویند: موسی بن جعفر در زندان ناراحت است، موسی بن جعفر چنین و چنان است. به بینید او کاملاً سالم است. تا حرفش تمام شد حضرت فرمود: «دروغ می‌گوید، همین الان من مسموم و از عمر من دو سه روزی بیشتر باقی نمانده است»، اینجاست ایشان به سنگ خورد. این بود که بعد از شهادت امام، جنازه امام را آوردند در کنار جسر بغداد گذاشتند، و مرتب مردم را می‌آوردند که ببینید! آقا سالم است، عضوی از ایشان شکسته نیست، سرشان هم که بریده نیست، گلویشان هم که سیاه نیست، پس ما امام را نکشتیم، به اجل خودش از دنیا رفته است. سه روز بدن امام را در کنار جسر بغداد نگه داشتند برای اینکه به مردم اینجور افهام کنند که امام به اجل خود از دنیا رفته است. البته امام، علاقمند زیاد داشت، ولی آن گروهی که مثل اسپند روی آتش بودند، شیعیان بودند.

یک جریان وقعا دلسوزی می‌نویسند که چند نفر از شیعیان امام، از ایران آمده بودند، با آن سفرهای قدیم که با چه سختی‌ای می‌رفتند. اینها خیلی آرزو داشتند که حالا که موفق شده‌اند بیایند تا بغداد، لااقل بتوانند از این زندانی هم یک ملاقاتی بکنند. ملاقات زندانی که نباید یک جرم محسوب شود، ولی هیچ اجازه ملاقات با زندانی را نمی‌دادند. اینها با خود گفتند: ما خواهش می‌کنیم، شاید بپذیرند. آمدند خواهش کردند، اتفاقاً پذیرفتند و گفتند: بسیار خوب، همین امروز ما ترتیبش را می‌دهیم، همین جا منتظر باشید. این بیچاره‌ها مطمئن که آقا را زیارت می‌کنند، بعد بر می‌گردند به شهر خودشان (و می‌گویند) که ما توفیق پیدا کردیم آقا را ملاقات کنیم، آقا را زیارت کردیم، از خودشان فلان مسأله را پرسیدیم و اینجور به ما جواب دادند. همین طور که در بیرون زندان منتظر بودند که کی به آنها اجازه ملاقات بدهند، یک وقت دیدند که چهار نفر حمال بیرون آمدند و یک جنازه هم روی دوششان است. ماء‌مور گفت: امام شما همین است.

و لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظيم

قبل

↑
فهرست